

به نام خداوند جان و خرد

آغاز و انتهای تمنا

دکتر ناصر منصوری

نوروز ۱۳۹۰ ه.ش

آغاز و انتهای تمنا

سراینده: دکتر ناصر منصوری

حروفچینی: شیدا فنواتی

حق چاپ محفوظ است.

به نام جمیل و جمال آفرین خداوند و معبود اهل یقین

مقدمه

استاد کائنات چو این کارخانه ساخت

مقصود عشق بود، جهان را بهانه ساخت

(احمد غزالی)

عشق، "این معمای زیبای آفرینش"، "مایه‌ی قوت قلب" و "معمار جان و جهان" چون منشوری هزار چهره، دارای تلالویی است مطابق با ذائقه، علاقه، درک و بصیرت مشتاقان آن و کیمیایی است که جز با عشق نمی‌توان یافت. اما

یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب

از هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است

(حافظ)

از آنجا که ایمان و اخلاص، همراه با علم و عرفان و علاقه و عبودیت، درجات دریافت آن اکسیر جانبخش (عشق) می‌باشد، بیشتر عاشقانی توانسته‌اند، در عدم فاصله بین عاشق و معشوق یا محب و محبوب و یا عابد و معبود به وصال معشوق نایل آیند که از شراب طهور معرفتش نوشیده و در آستانه‌ی شکر و شکر جز به رضای معشوق نیندیشند و نکوشند.

اما

هر کس به طریقی صفت و حمد تو گوید

قمری به غزلخوانی و بلبل به ترانه

(شیخ بهایی)

بنابراین، گاه عالم عامل با تشویق و تأیید و گاه با تنبیه و تکذیب در بیداری هم نوعان کمر برمی‌بندد؛ ولو اینکه، همگان را خوش نیاید و از هدف والای او بی‌خبر مانند و حتی خدای ناکرده درصدد تکفیر وی برآیند، اینجانب در طول سالیانی که به تحریر، تألیف، تصحیح و تدوین کتاب‌ها و مقالات، جزوات و دفاتر شعری خود و دیگران پرداخته‌ام، کمتر شاهد آن بودم که اشخاصی که در محورهای سیاسی و اقتصادی کمر همت بسته و موفقیتی دارند، در محورهای فرهنگی و اجتماعی نیز کارآزمودگی و پختگی لازم را داشته باشند؛ تا آنکه کتاب شعر جناب آقای دکتر ناصر منصوری با عنوان راه سالک به دست اینجانب رسید و از مضامین رسا، گویا، زیبا، و پر محتوای آن بهره‌مند شدم. و اما آنچه که مرا بر آن داشت تا چند سطری درباره آن بنگارم روانی کلام آن گرامی بود؛ چرا که به دور از هرگونه گزافه‌گویی، مبالغه و اغراق، بر آن بوده است تا با زدودن اوهام و خرافات، از حقایقی نو که برگرفته از مطالعات عمیق ایشان (در فیزیک، شیمی، نجوم، ریاضی و اقتصاد) است پرده بردارد و خوانندگان

را از حظ و حلاوت اشعار موزون و ملهم برگرفته از دریافت‌های خویش همچنین از بیان احساسات صادقانه، عاشقانه و بی‌شائبه‌ی خود خوش وقت و شیرین کام سازد. چنان که فرموده‌اند:

چون به بستانی رسی زیبا و خوش

دست بر دامن خلقان را بکش

(مولوی)

که علاقمندان می‌توانند از کتاب (راه سالک) آنجناب نیز که در نهایت لطافت و ظرافت مطابق با آخرین اطلاعات فیزیکی و نجومی، تدوین شده به توحید استدلالی و باورهای مقدس پرداخته‌اند، دریابد که وی با مقالات علمی و عرفانی خویش هر انسانی را به تفکر بیش از پیش وامی‌دارد که

(یک ساعت تفکر، بالاتر از هفت و یا هفتاد سال عبادت است)

(امام جعفر صادق علیه السلام)

در خاتمه با آرزوی شادکامی، بهروزی و موفقیت روز افزون برای آن فرهیخته‌ی فرزانه، امیدوارم خوانندگان محترم و ارباب درایت نیز، قبل از چاپ نهایی، نامبرده را با ارشاد خود شاد فرمایند.

با احترام: ابوالقاسم غلامی میانی

فهرست

صفحه

۱ - آغاز و انتهای تمنا
۲ - اکنون، من و ژنو و سرنوشت خویش
۳ - تنهایی و تسلیم که می‌مانند
۴ - عشقت در خونم جاریست
۵ - دست‌های خوب تو
۶ - عشق و جنگ
۷ - بیلان ۱
۸ - نام تو
۹ - منحنی خاطره‌ها
۱۰ - دو هزار و پانصد موریانه
۱۱ - ما سایه‌هایمان، تفسیرهای بودن است
۱۲ - خاطره‌های اندیشه
۱۳ - نگاهی در آینه ۱
۱۴ - آیا تفاوتی است، در مرگ‌ها؟
۱۵ - آن روزها که خدا، دعوی خدایی کرد
۱۶ - در سوگ منصور ابراری
۱۷ - منشورهای افتخار
۱۸ - صدای تو، صدای آشناست
۱۹ - با انکسار عشق می‌آیم
۲۰ - نگاهی در آینه ۲
۲۱ - سفر را چگونه آغاز می‌کنی؟
۲۲ - باید که دید، نه نگاه کرد

صفحه	فهرست
۴۸	۲۳- آدم برفی
۵۳	۲۴- شعر بلند زمین
۶۱	۲۵- رازی میان من و زمین
۶۳	۲۶- بهشت
۶۵	۲۷- نگاه کن
۶۶	۲۸- اکنون من و اندوه و آرزوهای بی‌امید
۶۷	۲۹- ده ما
۷۴	۳۰- بیلان ۲
۷۷	۳۱- از بود نبود، تا بودن بود
۷۸	۳۲- من از خویشتن خویش پرسیده‌ام بارها و بارها
۸۱	۳۳- باد، آسمان، دوست
۸۳	۳۴- فارغ از بود و نبود
۸۴	۳۵- سفر پیری
۸۵	۳۶- مهمانی خدا
۸۶	۳۷- شاعر! شعر بگو
۸۸	۳۸- ظهر تابستان
۸۹	۳۹- بخوان تا بمانی
۹۰	۴۰- عشق رنگی
۹۳	۴۱- در تشویش رفتن
۹۶	۴۲- به خدا می‌توان رسید
۹۷	۴۳- هستی و نیستی
۹۸	۴۴- بودن و نبودن
۹۹	۴۵- من و بهشت

صفحه	فهرست
۱۰۰	۴۶- من در میان فرشتگان فتنه می‌کنم
۱۰۲	۴۷- دستت را بده
۱۰۴	۴۸- اعتراف سکوت
۱۰۶	۴۹- نگاه دردسرساز
۱۰۸	۵۰- خدا اینجاست
۱۱۰	۵۱- من و اندیشه‌های باکره
۱۱۱	۵۲- تصور کن
۱۱۲	۵۳- غم پیری
۱۱۳	۵۳- آرام بگذریم که مرگ خفته است
۱۱۴	۵۴- زمین تنهای تنهاست

آغاز و انتهای تمنا

تا این بلوغ

وهم و پندارست

هاتف

ندای برائت را

بی خبر می ماند.

در مرگ خاطره ها

آنجا که روح

- در قندیل های روغنی -

تقسیم می شود

سهم کوچک من

انکسار بداعتی شد، که تو را بشناسم.

من نیم سهم خودم را به تو بخشیدم.

و لبانم

چه دوست خوبی شد

که نیمه های روحم را به هم پیوند می داد.

وقتی که

دستم آستر پیراهن تو می شد.

و لبانت

به ظرافت تبرک

آخرین ندای هاتف را
در برج بلند ارواح تأویل می کرد.

روح من

زندانی محجوبی است

که افتتاح زندان را

- به رنگ تصویرهای ستایش -

در آغاز چه انتعاشی داشت!

می دانستم

که در رفتن سرنوشتی نیست

و تو می گفتی:

که لحظه ها جاودانه اند.

و عشق قصه ایست

که با ابدیت پیوند می خورد.

و من

در کنام اندیشه ام

در تصویرها ثابت.

چه صعود شیرینی!

تو ندا در دادی

و من روح خویش را

به دوستی بخشیدم.

و چشمانت

مرا چه پروازی داد!
که از فرازها گذشتم.
و داستان تنوع را
در گرمای دستان
از یاد بردم.
که روز
آغاز بدعتی بود
و حرکتی
که روح در برج‌های بلند
و روزهای رفیع آینده، چه انتعاشی (۱) داشت.
من به باروهای نسیان
اشاره می‌کردم
و برج‌های جیوه‌ای
و صبحی که هرگز نمی‌آید.
و تو کوشیدی
که میان من و
تجربه‌های تلخم

۱- انتعاش = نشاط، سرور

حایل درد فراقی باشی.

لحظه‌ای تجربه‌ها طرد شدند

و به غمناکی یک عصر غروب

از من و هرچه به من بود گذشتند.

من در آن برج نشستم

و تو

از گنج خبر می‌دادی و بلوغ افکار.

آن چه دادی تو به من

در بازار، به پیشیزی نخریدند.

روح من نیز

چه سان زندانی است.

و چه خو کرده

به این برج بلند

و به این تشنگی مفرط عشق.

که نه باغی است،

نه صبحی،

و نه یک جرعه‌ی آب.

اکنون، من و ژنو و سرنوشت خویش

آنانکه با حيله‌هاى خود

گره بر آب مى‌زنند.

آنانکه با دسيسه و با خدعه و فريب

رنگ حقيقت است که بر سراب مى‌زنند.

اکنون نشسته در ژنو،

و سرنوشت مرا قاب مى‌زنند

* * *

و پادشاهان قرون،

مست از حرمسرا و مليجک.

بر سييل‌هاى بلندشان،

تاب مى‌زنند.

و مردان دير و کليسا

با آن حروف مقدس

- و انگشت‌هاى استخوانى مرگبارشان -

ميراث انقياد (۱) و ندانستن را

بر بام خانه‌ى من

فرياد مى‌زنند.

۱- انقياد = بردگى ، گردن نهادن ، فرمان بردارى ، اطاعت کردن و ...

و شاعران

مدح و ثنای وزیران را

در شعر خویش

با نیم لول تریاک اصل

جبران زحمت نموده

و قرقاب میزنند .

وین شاعران صله اندوز بی خبر

- در گیر موی یار و دوری دلدار و لعل لب -

وندر خیال خویش

از خون ما

شراب ناب میزنند.

بر استخوان گرده من

زخم سیاه ندانستن را

دانسته‌اند و

خود را به خواب میزنند.

اینجا نشسته منم

و آنجا در ژنو

گره بر آب میزنند.

به مناسبت گردهمایی سران ۷ کشور صنعتی در ژنو

تنهایی و تسلیم که می‌ماند

با ناخدای زورق شکسته رؤیا
در موج آرزوها
با ساغر شکسته، پیاله می‌زدیم.
لبه‌های تیز، لبم را بریده اند.
و من خونم را در رؤیای یک شراب کهنه می‌نوشم .
که سخن، در سکوت فراموش می‌شود.
نبرده لب بر جام
بار تمام مستی‌ها را بر دوش می‌کشم
که برادرم، بار ندانستن را.
به سادگی معجزه را می‌طلبم
که دست‌های تنهاییم
به احتضار کشانده، تمنای پارو را.
و من در رسالت یک تدبیر
خاموش مانده‌ام.
که دست برادرم را
- به تداوم یک اندیشه -
سخت بفشارم.
که گرچه،
نیست دریا را به تشنگی‌ام تسکین .
به خنده‌های ناخدا می‌اندیشم .

تهران ۴۸

عشقت در خونم جاریست

برای همسرم توران خانم

در چشمان نجیبت

مریم غسل تطهیر می کند

و عذرا آرامش عشق می جوید.

آرام، آرام

در پیوستگی دو تقدیر

در پیوستگی دو دست

دو شاهد عادل دارم،

که عشقت در خونم جاریست.

عشقت در خونم جاریست

که خود، عاشقانه در خط زمان

به حجم عارفانه عشقت می نازم.

عشقت در خونم جاریست

که خود، صادقانه در بعد مکان

تو را در بی فاصلگی به خویشتن خویش می بازم

عشقت در خونم جاری است.

وین ۱۹۸۱/۵/۳۰

دست‌های خوب تو

تو، خوب من
دستان کوچک مهربانت را
بر شانه‌های مردانه‌ام بیاویز
تا آرامش صداقت را.

تو، خوب من
آرام و عاشق می‌گذری
و من، عاشقانه صادق.
بر شانه‌هام

دستان خوب مهربانت را
با آرامش صداقت، پیوند می‌زنم.
و از بی‌فاصلگی با دستانت
تا حریم مبهم خداوند، مغرور می‌شوم.

وین ۱۹۸۱/۳/۲۰

عشق و جنگ

جنگ زنبور عسل با گل

و گیاه و ریشه.

جنگ کرم خاکی، با نمناکی خاک.

و فرو رفتن آب در بطن زمین.

جنگ ریشه با خاک

و زمین با خورشید.

جنگ افلاطون با فلسفه تمثیلی

و خدا با شیطان.

جنگ پروانه و پیله با هم

و تنور و آتش.

راستی این جنگ است؟ یا که افسانه‌ی عشق و ماندن؟

عشق ریشه با خاک.

عشق زنبور عسل با گل.

عشق کرم خاکی با نمناکی خاک.

عشق پروانه و پیله با هم.

این همه فلسفه ماندن‌هاست.

این همه فلسفه بودن‌هاست.

بیلان ۱

در حاشیه‌ی

کتاب‌های مقدس

تولدم را دستخط پدر بزرگ

با انقیاد و بی تفاوتی

و کلام کهنه‌ی اعصار

به هم پیوند داده اند.

من اعتبار بودن را

در انگاره‌های حسرت و افسوس

در یک نجابت تلخ و ملولانه

بدرود می‌کنم.

زیر تولدم

من عمر خویش را

در یک صلیب دروغین

به نجار عشق.

و در کلاه‌های مندرسی

به روزهای شنبه

می‌بخشم.

شاید که

دستخط پدر بزرگ را

و انقیاد را

از تولد

و زیستن

مستور کرده باشم.

نام تو

چونان زمین

که اصالت باران را
در چشمه جاری می کند.

نام تو را

در رگ های خویش جاری کرده ام.

تهران آبان ۶۳

منحنی خاطره‌ها

و روز، در غروبش
با هرچه خاطره، از یاد می‌رود
فردایی نیست
که شب، حکایت فراموشی است.
و صبح، حکایت آغاز.
و من، روز را، با خاطره آغاز می‌کنم
و شب را، در مرگشان می‌گیرم.
من از نگاه دوست
آغاز را، با خاطره‌های تلخ فراموشی
به فرجام، می‌سپارم.
که در زمان من تظاهر،
نگاه را به تفاهم، پیوند می‌زند.
و من که در نهایت،
تظاهر را، در قصه‌ها فراموش کرده‌ام
و غصه‌های سکه
که مرا از من، جدا می‌کرد.
چندانکه من، مرا می‌خواند
و دوست، سکه را.

شنبه ۱۳۴۹/۴/۲۰

دو هزار و پانصد موریانه

افتتاح زندگی در من

بلوغ بکری بود

که راز بکارت دختران حامله

آن را تفسیر می‌کند.

نیمه راه بودن

اندیشه‌های حجیم رؤیا

- در باغ سپیده، که هرگز نمی‌آید-

زیر دندان دوستان دو هزار و پانصد ساله

پاره، پاره

تکه، تکه، می‌شود.

سالی می‌گذرد

می‌آیند، می‌روند و می‌میرند

و من در هیچ قالبی

خاموش، ساکت و بی‌آزار

مانده‌ام.

و در آرزوی فریادی

در انتظار می‌مانم.

۴۹/۲/۲۱

ما سایه‌هایمان، تفسیرهای بودن است

باز امشب حالتی، یا انتظاری هست.

باز شاید

این دل خوش باور، در افتتاحی هست.

باز امشب

دست نرم یک تخیل

- یا گمانم یک حقیقت -

در گلویم، مثل ماری هست.

باز می‌دانم،

نمی‌دانم کجا باید نشستن؟

باز می‌دانم،

نمی‌دانم که عمر خاطراتم را کجا باید شکستن.

خاطراتم

خام می‌ماند، در شکستن‌ها

- شکستن‌های هر احساس خوبی -

انعکاس این شکستن‌ها

در قدم‌هایم

- که می‌رفتم -

چه تفسیر عجیبی داشت!؟

می‌رفتم

و در رفتن

نه برگشتی

نه راهی بود.

خاطراتم

پیر مرد مو سفید گوژپشت ترش رویی

در میان قاب بودن.

شیشه‌های خاطراتم

روی رف، هرگز نمی‌ماند.

من نمی‌دانم چه کس

با دشمنی آن را ز روی رف می‌اندازد.

نمی‌دانم

چرا

باقی نمی‌ماند

ز اندوهم، ملالی

یا ز شادی‌هام، یک لبخند.

- همیشه زود می‌میرند، شادی‌ها و غم‌ها

آشنایی‌ها.

تجلی می‌دهد،

روزی نگاهی

افتتاحی را.

و می‌ماند شبی

یک شیشه‌ی دیگر، به روی رف.

و روزی بعد

شکستنها.

شکستنها.

تجلی می‌دهد

روزی نگاهی

افتتاحی را.

و یا شاید

دل خوش باورم، در افتتاحی هست

که امشب

حالتی

یا انتظاری هست.

۱۳۴۹/۱/۲۵

خاطره‌های اندیشه

و قلم،

در اندیشه ترس، از ترسیم کلمات به عجز آمد.

فریاد، در حنجره‌ام، لولید

و کلمات، در حسرت پیدایش، آه کشیدند.

و انتظاری درد آلود

در تکوین اندیشه‌ام

تنها، بر جای ماند.

اما من، هزار واحد مالیات به زندگی بدهکارم.

که آفتاب را، ندیده‌ام.

آنجا که زن‌های حامله

تفنگ می‌زایند.

من مهر تصدیقم را

به بنچاق زندگی نخواهم زد.

که من، میان زیستن و زیستن، در نوسانم.

و یک سفر حجمی به زندگی بدهکار.

((سفر حجمی در خط زمان، و به حجمی، خط خشک زمان را

آبستن کردن)) (۱)

اما فروغ ! برادران اخته‌ام

چگونه خط زمان را آبستن کنند

که ریشه‌های درخت برخاستن را
هفت هزار و پانصد سال
هفت هزار و پانصد موریانه خوردند.
(این است که کسی می‌میرد یا می‌ماند)
و من
میان ماندن و ماندن
و مرگ و زندگی، در نوسانم.

۱۳۴۹

نگاهی در آینه ۱

اینک

نگاه و آینه و حرف سالهاست.

حرف از گذشت زمان است و

تکرار بارهاست.

آن روزهای خوب

تکرار مدرسه

افسوس بی دریغ معلم

تنبيه عاشقانه‌ی پدر

آن روزها که ستاره امید بود

و نان، برکت خدا

آنروز که خدایی وجود داشت

در روز امتحان

آن روزها که دختر همسایه

عشق بود

و کوچه

کوچه مهر

- میعاد یک بلوغ -

آن روزها

تکرار گشت و رفت.
رفتند روزهای خوب.
و در آیینهی زمان، بر روی چهره من
خطی به جای مانده، از آن روزهای خوب
خطی به روشنی آب یک قنات.

آن سالهای جوانی
آن روزها که عشق
در روح خالص یک مرد ریشه زد
و در شب‌نم نگاه
آواز خالص یک ریشه روح شد.

آنروزها که از نگاه تو
آواز می‌چکید
و من با چشم‌های خویش
آواز چشم‌های تو را می‌شنیده‌ام
- آن روزها که نگاهت ترانه بود -

آن روزها که تو بودی و عشق بود.
چون برق و باد گذشتند و طی شدند.
اکنون از آن همه تصویر و خاطره

باقی است یک شیار دگر

روی صورتم.

مانند آن شیار که رود

بر روی کوه می‌کند و می‌رود جلو.

اینک تو مانده‌ای

در ذهن خاطرات

در بطن زندگی

در روی هر شیار

که به جا مانده روی صورتم.

اینک تو مانده‌ای.

در روی هر شیار

که به جا مانده روی صورتم.

آیا تفاوتی است، در مرگها؟

مادربزرگ پیر من

- که خوب بود و پاک و مهربان

با خاطرات یکدست و یکرنگ و بی ریا-

دیروز مرده است.

در سالهای پیش

مردی به نام بناپارت نیز مرده است

- با خاطرات فراوان و صد رنگ و پر ریا-

آرامگاه مادربزرگ پیر من

در دامن طبیعت و صحراست

در لابلای خاکهای طبیعی

در زیر یک درخت.

باران حکایت مهربانیش را

هرشب بهار

در گوش تک تک سلولهای وی

آوای زمزمه‌های سکوت است و تبدیل زندگی.

آرامگاه مرد هزار چهره تاریخ

در زیر سقف بزرگی است

در زیر سنگهای مرمرین حکایات

در زیر یک شکنجه‌ی تاریخ.
سیّاح‌های پیر و جوان
هر روز صبح و شام
در گوش ناشنوايش
داستان اسارت انسان را تکرار می‌کنند.
باران، اميدش را، از وی بریده است.
مادربزرگ پیر من، خوشبخت
در زیر چتر طبیعت
تبدیل می‌شود.
شاید هزار سال دگراز قبر وی،
گلی بروید و علفی
و من
در هیبت باران
بوی خوش مادربزرگ را
و لطافت خاطرات سبز جوانیش را
بلعیده بوده باشم.
مادربزرگ
آه ... مادربزرگ
تو، بهتر از بناپارت زیسته‌ای
هرگز خونی به دست تو، زمین خدا را لاله گون نکرد.

و وسعت سرزمین تو،
از وسعت حیاط خانه بیرون نرفته است.
مادربزرگ، آرام خفته‌ای

و طبیعت، در انتظار توست.
بگذار که تا

بناپارت با لودگی
در زیر چتر تاریخ
سالهای سال
در انتظار بماند.

م ۱۹۸۵/۰۱/۲۰

آن روزها که خدا، دعوی خدایی کرد

آن روزها که زمین
از بعد نیستی، اندیشه‌ی جدایی کرد
آن روزها که ستاره، که ابر
در نطفه‌های زمان، بُعد نیست بود.
آن روزها که آفتاب و ماه
در بی‌نهایت هستی، تصویر زیست بود.
آن روزها که سکون بود و انجماد سکوت بود و سکوت.
آن روز بود که خدا دعوی خدایی کرد.
و آنکه دمید رازی بکائنات
- رازی شگرف، اما نگفتنی -
زان راز
آمد زمان و مکان و جهان پدید.
و آنکه به اذن او
اندیشه آمد و هستی ظهور کرد.
تا آن زمان که موسی، به کوه طور شد.
آنجا
درخت آتش
- زبان خداوند -

آواز و نور شد

و آنگه خدای زراز شگرف جهان پرده بر گرفت

وندر میان فهم من و دانش خدا

شعله در گرفت.

شعله در گرفت.

آنگه میان فهم من و دانش خدا، شعله در گرفت.

در سوگ منصور ابراری^۱

یک دوست، یک شریف
در زیر یک درخت صداقت
آرام خفته است.
او، پاره‌ای ز جان زمین بود
او، آنچه بود، همین بود
او دوست بود، دوست
او بود آن رفیق شفیقی که راه را
تا انتهای راه رفت.
ولی از صفای خویش
خود، در نیمه راه مرد
او پاره‌ای ز جان زمین بود.
او مرد بود، مرد
مردی کمان کشیده، با دستهای مهر
با ناوکی ز نور
و من، در اضطراب، که خدا نکرده، خطا کند.
او آنچه بود، همین بود
او پاره‌ای ز جان زمین بود
باور نمی‌کنم، او مرده باشد و ما
با اشک خویش تصویر و خاطره‌ها را

در شب‌نم نگاه
بر سنگ قبر برویانی‌م.

او در ذهن خاک
در ذهن ما
و در ذهن من
آسوده خفته است.
ما نیز، با ذهن خویش در خاک می‌رویم
و او، در ذهن خاک
تکثیر می‌شود.
او پاره‌ای ز جان زمین بود.
او آنچه بود همین بود.

تهران ۱۳۶۴/۲/۲

۱ - منصور ابراری، از دوستان عزیز و گرامی که چیزها از او آموخته‌ام.

منشورهای افتخار

لَه لَه بزن

با دست خویش، زنجیرهای تعصب را

از شانه‌های، اجداد خویشتن

بر گردن برادر امروز

زنجیر افتخار کن.

چَه چَه بزن

آهنگ‌های خیانت را

-کان رهبران هزار چهره

با دوستان دوردست

بر لوحه‌های ندانستن، تدوین نموده‌اند-

بر دامن پاک مادر فردا

منشور افتخار کن.

با انکسار عشق می آیم

من اگر مغرورم

من اگر خیره سرم

واحد زیستنم.

دلم از بی‌مهری، مثل دریای تهی است.

و فسیل یک عشق

- مثل یک بار گران -

در رسوب قلبم.

من اگر بی‌مهرم

- مثل یک دیو که در بند طلسم

نگران مرگ است-

نگران مهرم.

نگرانم

نگران

من از این بال و پر

که مرا دور کنند از طیران.

مهتران

دوش بدوش شیطان

آمدند و دیدند

مردمان، عقل گدایی کردند.

به غرورم سوگند!

و اگر عمر مرا

مثل یک دیو

به یک شیشه کنند

و به مهرت بخشند.

من برای بودن، به تو و مهر تو محتاج نیم

نگاهی در آینه ۲

به انقیاد می‌اندیشم.

و تفاوت زیستن را

در انکاری بزرگ

به ارمغان می‌آورم.

به آینه نگاه می‌کنم

و در غبار دودها

بی تفاوت بودن را

با غرورم

گره می‌زنم.

۱۳۴۷/۵/۶

سفر را چگونه آغاز می‌کنی؟

چرا سفر می‌کنی
که رفیقی در راه نیست
و هم برگشتی.
مرا به یاد بیاور
و برادرانم را
که پرواز نکرده
و حتی
فریادی نکشیده
هرگز برنگشتند.
تو اعتمادت را
به انتهای جاده بخشیدی.
که انتهای نیست.
و ابتدایی هم.
و تو
در آرزوی فریادی خواهی مرد.
اینجا فقط سکوت، فریاد می‌کشد.

۱۳۴۸/۷/۱۵

باید که دید ، نه نگاه کرد

ما صحبت از نگاه نکردیم با کسی،
زیرا که:

دیده‌های فهم را، این پرده‌های کوچک پندار،
بسته‌اند.

این مردمان،

که از پگاه رفتن خود بیم کرده‌اند،
در انتظار تحفه‌ی ماندن نشسته‌اند.
این لحظه‌های هستی و ماندن را
هرگز نگاه نتوان دید.
باید که دید، نه نگاه کرد.
باید که دید .

آدم برفی

ما همیشه از قدرت‌هایی در هراس بوده‌ایم که خود عامل
وجودشان بودیم.

بچه‌ها برف اومده
بیاین برف بازی کنیم
خوش باشیم ، شادی کنیم
رقص کنیم، خنده کنیم
بریم آواز بخونیم
غم‌ها رو رنده کنیم
آدم برفی بسازیم
بعد باهاش بازی کنیم
بازی آزادی کنیم
برف‌ها رو توده کنیم

توده گنده کنیم
یک بازی آسوده کنیم

برف‌ها یه توده شد
توده ی خیلی گنده شد
بچه‌ها شاد شدن

هر کی رفت از خونشون
با یه چیز کهنه شون
اومد و خوشحالی کرد
یکیشون گوششو ساخت
یکی هم موشو نواخت
دوست وفادار شدن

دو سه تا با یک ذغال
چشم و ابروشو گذاشتن
جیغ زدن، دادزدن
چند تاشون پاشو گذاشتن
دو سه تا دستاشو ساختن
همه همکار شدن
یکیشون ستاره ساخت
یکیشون دستکش آورد
یکیشون کار گذاشت
یکی رفت جارو آورد
یکی هم پارو آورد
آدمک، ساخته شد

همگی داد زدن
همه فریاد زدن
آدمک ساخته شد، آدمک ساخته شد
همه خوشحال شدن
همه سر حال شدن
همه جا شادی اومد
بازی و خوشحالی اومد
بچه‌ها؛

می‌شستن و پا می‌شدن
می‌زدن، می‌رقصیدن
می‌گفتن، می‌خندیدن
هر کدوم، هر کاری کردن
واسه هم تعریف می‌کردن
اونکه چشم گذاشته بود،
از چشاش ذوق می‌کرد.
اونکه پاشو ساخته بود،
به پاهاش نیگا می‌کرد.

بچه‌ها؛
مات و مبهوت شدن
ماتِ زیباییِ کارِ خودشون
یکی از اون بچه‌ها

داد زد، ای رفقا!

بریم از دور، تماشاش کنیم

بریم از دور دورا نیگاش کنیم.

بچه‌ها، شادی کنان، رقص کنان

می رفتن دورترک، دورترک

همگی قدم زنان، پشتشون به آدمک

یک کمی دور ترک، روهاشون به آدمک

ناگهان،

آن شادی‌ها، خنده‌ی همبازی‌ها

همه گم شد به سکوت

همه جا ساکت بود

هیچکس، دم نمی زد

آدمک غول شده بود

همه ترسیده بودن

هاج و واج مونده بودن

ترس فریاد می زد

شادی‌ها پر می کشید

قلب‌ها تند می زد

صورتا زرد می شد

بچه‌ها، یواش یواش

پریدن تو خونه‌ها

یکی از جاکلیدی
یکی از بالای بوم
یکی از رو نردبوم
آدمک رو می پایید
آدمک رو خودشون، باب میل دلشون، ساخته بودن، بعد
ترسیده بودن؛
خودشون ساخته بودن، بعد ترسیده بودن!؟

شعر بلند زمین

سهراب سپهری را
از خواب بیدار کنید
نرم و آهسته بگویید به او
((این زمین مال من است.
هر کجا باشم، این زمین مال من است.))
با زمین باید بود
و زمین را بیدار باید کرد .
همه جا خواهم رفت
همه را خواهم دید
زندگی خواهم کرد.
آن چه می‌دانم را، به زمین خواهم گفت.

مرغ حق را قفسی خواهم داد
تا ز آزادی خود، پرده‌ای بردارد.
شاعری را قلمی خواهم داد
تا بسازد شعری.
بین بیداری و خواب
تر و روشنتر از آب.
زندگی بی سر و ته، بی بنیاد

آن چه رؤیاست که رؤیا
آن چه رؤیا نیست
در بعد سراب.
و به نقاش جهان، نقشه‌ای خواهم داد
نقش هستی و حیاتی بکشد
با همه رنگ و درنگ
کف دریای نهان، نقش حبابی بکشد.
موسیقی‌دانی را، چنگ و تاری بدهم
بزند چنگ به چنگ، بزند زخمه به تار.
((صد ناله زار از دل هر تار برآید))^۱
تا که این غصه‌ی بودن و نبودن به سر آید.

* * *

مرگ اگر آمد
به سلامی، دل او خوش خواهم کرد.
و به لبخندی،
و سکوتی
گل میمون به سرش خواهم زد.
دست در دست ترش خواهم زد.
او مرا خواهد برد.
تن من را به زمین

دانشم را به زمان خواهد داد.
به زمین خواهم رفت.
و زمین را بیدار خواهم کرد
به زمین خواهم گفت
سهراب سپهری را از خواب بیدار کند .
خواب آهو را تا وزن کند
در دل هر عاشق
لاله‌ای خواهم کاشت.

و به او خواهم گفت
که زمین مال من است.
هر کجا باشم خوب یا بد
این زمین مال من است.
آب را خواهم شست تا گل نشود.

و من از کوچه‌ی عشق
در شبی مهتابی
سفری خواهم کرد.
به زنان چیزی خواهم داد
تا در هاون عشق
نور غربال کنند.
حرفی خواهم زد.
با شعر.

با عرفان.

با بعد زمان.

شاعری خواهم دید

خواب در چشم ترش می شکند.^۲

عارفی را

کاتش عشق در دست خدا می فکند.

نوری خواهم دید

کز بعد زمان می گذرد

و چه آهسته قدم می دارد.

حرفی خواهم زد

با زمین، با گل، با برگ درخت.

آن چه می دانم را

به زمین خواهم گفت.

با باد خواهم رفت.

با زغن خواهم خفت.

گل میمون را، گلبرگی خواهم داد

تا خجالت نکشد، از بودن خود.

برگی از شاخه اگر می افتد

برگ خواهم شد.

هستی ام را به زمین می بخشم.

و خدا را خواهم دید.

و به او می‌گوییم:

کائناتی ترتیب دهد؛

تا، کشتن و خوردن، لازم نشود.

نور را باید خورد.

عشق را باید چید.

به خدا می‌گوییم:

کائناتی ترتیب دهد،

سایه از نور نترسد دیگر.

خواب آهو با گرگ نباشد همراه.

و نترسد برگ

از بی‌رحمی باد.

کس نترسد هرگز

از رفتن دوست.

از محضر عشق.

کس نترسد هرگز

از بودن خویش.

از دار و ندار.

از خدا خواهم خواست،

از خاطره‌ها، غصه را پاک کند.

و زمین را از گردش

باز گرداند، بر جای خودش.

و زمان را برساند بر نور.

زندگی را بی غم
بتواند که میسر بکند.

گل میمون را
گلبرگ قشنگی بدهد.

خواب را زنده کند.
کبک را با شاهین، همسایه کند.

من دلم می خواهد:

آواز شقایق را
در قصه بگویم با چنگ
و بخواند ((ویگن))
نم نم باران را.

من دلم می خواهد:

روی یک پل بنشینم تنها
و بدانم
پل تنهایی را
چه کسی ساخته است.

من دلم می خواهد:

که بدانم
خانه‌ی دوست کجاست.
و چه کس، دشمن زیبایی هاست.
و سفر، تا به کجا می ماند.

من دلم می‌خواهد:

که بدانم روزی
چه کسی، ساخت مرا.
و چه بودستِ وِرا
هدف از ساختنم.
و چرا ساخته است
قفسی از بدنم.
بگذریم از سر این سر بزرگ
مولوی هم نتوانست بداند، چه به من.

من دلم می‌خواهد:

گوش بر جیغ بنفشی بسپارم، آرام
بنشینم من، بر روی زمان.
و برانم، این زورق عقل
تا سر دانستن
تا توانستن‌ها
تا فراروی جهان
تا مرز سکوت
تا بود نبود.

مرگ اگر آمد

من زمین را می‌سپارم به شما
و ((ان یکادی)) در گوشش همه فریاد کنید.^۳
من زمین را می‌سپارم به شما

و بدانید
این زمین بی من و تو
باز هم می ماند.
و قناری بی ما
قصه‌ی عشق در گوش خدا می خواند.

و بدانید زمین
تشنه‌ی هستی هاست.
باز هم تشنه‌تر است از دیروز.
تشنه‌ی مرگ و سراب است هنوز.
من زمین را می سپارم به شما
او نمی داند
گل مریم را، که چه بویی دارد.
و عسل شیرهی جان گل است.
پشت هر بوته، چه غوغا برپاست.
دل هر پروانه، عاشقی بی پرواست.

او نمی داند
که زمان، حاصل چرخش اوست.
می خراشد ما را
می کشاند ما را، تا مرز سکوت
تا بود نبود.

او نمی داند

که چه زیباست چمن.

و چه‌ها می‌گذرد

روی هر سینه‌ی کوه.

در دشت و دمن.

او نمی‌داند

پشت آن برکه‌ی دور

رود و دریایی

در حال تشکل باشد.

بوته‌ای خار

سر راه تکامل باشد.

این زمین مال من است.

این زمین مال من است.

۱- مولوی

۲- اخوان ثالث

۳- حافظ

رازی میان من و زمین

آری

میان من و زمین

رازی باقی است.

رازی به سر بستگی مُهر یک سکوت.

رازی به پیوستگی بود با نبود.

رازی است سر به مُهر؛

مُهری که بر دهان غنچه‌ی گل، می‌زند صبا.

نجوای آفتاب؛

در گوش غنچه‌های گل و آب‌های رود،

کز مرز بود، می‌بردش، آخر نبود.

گفتی میان من و زمین، رازی باقیست؟

آن راز که انسان و ماه و آفتاب و کهکشان و ستاره را

از مرز بودن و هستی

از هوشیاری و دانش و مستی

از آخر نبود تا انتهای بود می‌رهاندش.

رازی به همت چرخش.

رازی میان سختی و نرمش.

این راز را، در انتهای بودن

در ابتدای نبودن، نوشته‌اند.

بهشت

در روزهای کودکی،

گفتند از بهشت خدا.

با جویبار شیر و عسل

با میوه‌های طلایی

که ذهن را

آسوده از تفکر و اندیشه می‌کند.

با حوریان پری پیکری که دل

ز اندیشه‌ی بکارت جاویدشان

در باغ خاطره‌ها ریشه می‌کند.

آنجا، بهشت خدا روی ابرها

انسان و روح را، مخمور کرده است،

اینجا، تهران، بر روی خاک سرد

بهشت تازه خود را، معمور کرده است.

در این بهشت:

در جویبار شیر و عسل

خون و آتش است.

و اندر میان طالع و تقدیر هر شهید

جان چکیده از کمان، یکان مرد، آرش است.

اندیشه بکارت جاوید را، دگر

مردان ما، در یک بلوغ مكثر
از یاد برده‌اند.
آنجا، اگر بهشت خدا سبز و خرم است.
اینجا، درخت جوانی
در اوج رنگ‌هاست
سیاه و غرق ماتم است.
اینجا، بلوغ
- در زیر خاک سرد -
تصویر مهربانی و دانش و فهم را
بر باد می‌کشد.

نگاه کن

نگاه کن!

بین!

چگونه در میان لحظه‌ها

تمام می‌شوم.

وقتی تو نیستی

من در میان لحظه‌های خویش

فراموش می‌شوم.

و در کنار تو

در یاد لحظه‌های گم شده

افسوس می‌شوم.

تهران - ۵۳

اکنون من و اندوه و آرزوهای بی‌امید

آسمان گریه کنان

ابرها را می‌شست.

و زمین با اندوه

بوته را می‌رویاند.

باد، با زمزمه‌ی غمناکی

از من و ما بگذشت.

دست تو

دست مرا، کرد رها

و دلم ماند و من و حجم فرو ریخته از احساسم.

ده ما

ده ما، شیخ جوادی را داشت

جنگ هفتاد و دو ملت

همه را می دانست.

هر محرم، سر منبر می رفت

و از قتل حسین،

چه سخن ها می گفت.

شمر ذی الجوشن را

متبلور می کرد.

گریه ها می کردم

چون ابر بهار.

* * *

پدرم عارف بود.

ما نمی دانستیم

مادرم می دانست.

پدرم صادق بود

صادق و عارف و بی آرایش.

غم نان را پدرم داشت؛

غم تکلیف مدارس را من.

نان او نرخ نداشت.

مادرم، مؤمن بود
و چنان باور داشت
که مفاتیح کلید همه‌ی راز خداست.
گاه او می‌دانست

بر سر هر سوزن
چقدر جن دارد.
گاه با چشم بصیرت می‌دید
که ملائک با او
سر یک سفره غذا می‌خوردند.
* * *

من دو خواهر دارم
هر دو محبوب و ملیح
سه برادر دارم
منصور و محمد و علی
یک مربع بودیم
آرزوها کردیم
که مکعب باشیم
لیک حجمی به زمان در نگرفت.
* * *

دختر همسایه
شعر من بود

- بلوغ دم صبح -

و معلم

مظهر قدرت و دانستن و تصویر خدا.

در لب آب قنات

چاله‌ای بود

به آن، چاله‌ی غوطه‌خوری می‌گفتند.

کف آن، مرمر مشکی لجن.

زینتش، بوته‌ی پر پشت جگن.

سر راهش

جویباری ز، قناتی روشن.

غوطه‌ها می‌خوردم

چون نهنگی در آب.

ظهر تابستان را، خیس و نمناک به سر می‌بردم.

از ده ام می‌گفتم:

ده ما

باغ‌هایی می‌داشت

همچنان باغ بهشت .

دشتهایی همه دور.

خانه‌هایی کم نور.

کوچه باغش گل و کاه

ساقه گندمش

همرنگ طلا.

برگ جالیزش سبز.

بوته‌ی خربزه‌اش تا سر پرچین می‌رفت.

* * *

ده ما، ولی‌اللهی داشت که به او

داش ولی می‌گفتند.

هم‌شبان بود و هم‌حمای ده.

جام خورشید برون نامده بود، هر سحرگاه که او برمی‌خاست.

با بز و بزغاله، و سگی پشمالو

رو به صحرا می‌رفت.

می‌چرانید و کمی نی می‌زد.

و غروب، گوسفندان همه سیر.

چاق و چله، پر شیر

همه برمی‌گشتند.

ننه جانم به بزش می‌خندید

بز صدایی می‌داد، ننه‌ام می‌فهمید.

کاسه‌ای شیر ز پستان بزش می‌دوشید

و سپس بزغاله سهم خود می‌نوشید.

کاسه‌ی شیر چه حالی می‌داد.

زیر کرسی چه صفایی می‌داد.

* * *

دختر همسایه از قنات سر جوی

کوزه‌ای آب می‌آورد به کوی.

و صدای پایش

بهترین سمفونی قلب مرا می‌دانست .

سینه‌هایش زیر آن پیرهن گل گلی‌اش می‌لغزید

دل من می‌لرزید.

و صدایش همی‌دردم بود.

آرزوها کردم

زیر کرسی بنشینم با او

و بگویم ز شهادت‌هایم.

از پرش‌های خود از روی درخت .

و هم از کشتن مار،

از دار و ندار.

و بدانم که چرا

دل من می‌لرزد، از صدای پایش.

و بدانم

زن من می‌شود آیا روزی؟

دختر همسایه.

زیر کرسی، شصت من چون که به پایش می‌خورد

اخم می‌کرد و سری می‌جنباند

صورتش چون گل و شب‌نم می‌شد.

* * *

ده ما

حجاجی است، شهر صد دروازه.

پسته‌هایش، همه خندان و درشت

سبز و پر روغن و پر آوازه.

خانه‌ی دوست که سهراب سراغش می‌رفت

در ده حجاجی است.

شب که می‌شد

آسمان باز هنوز آبی بود

صد ستاره، همه جا سو می‌زد.

ماه، چون دختر همسایه، به من می‌خندید.

جای خورشید فقط خالی بود.

ننه‌ام

زیر درخت مجنون

پشه بندی می‌بست

شام هم حاضر بود

و صدای کفگیر در ته دیگ پلو

باز چه احساسی داشت!

بعدها فهمیدم

و به هنگامی که

پول در بانک خودم می‌ریزم

آن صدای کف گیر، در ته دیگ پلو

در دلم، باز تداعی می‌شد.

ده ما حجاجی است، دوستش دارم من

شهر صد دروازه است.

دوستش دارم من.

بیلان ۲

پنجاه رفت و من در مقابلم

یک رف، عتیقه جات خاطره دارم.

یک موزه، از فسیل‌های عشق.

پنجاه رفت و من هنوز

در بُعد نافهمی انسان

دست خدای را، به جای زمین ادب می‌بوسم.

و می‌دانم که زمین نیز چون من

چرخان و سرگردان است.

پدرانم آسمان را

مکان مقدس خدایان دانستند

که با ارابه‌های آتشین

و در آتش شاخه‌های درخت عشق

به زبان آتش، با موسی سخن گفت.

و روحش را

در عیسی، دمید.

که در زمینی به بزرگی آسمان

باقی بماند.

پدرانم نمی‌دانند

که شعر

معجزه آفرینش است

و کلام خداست.

حافظ کجاست

که بداند

راز پره‌ای جبرئیل را

و ظهور کلام را.

پدرانم می‌دانستند

در انتهای دانستن

پل ندانستن است.

پنجاه رفت و من

در تقابل بودن و نبودنم.

در جنگ کذب و حقیقتم.

در انتظار آمدن ناجی بزرگ.

در انتظار کوفتن در.

در انتظار فقط یک اشارتم.

پنجاه رفت و من

روزهای خوب بودن را

ندانسته‌ام که بوده‌ام.

و هنوز در فکر این بشارتم.

پنجاه رفت، شصت می‌آید و من

فسیل‌های عشق را

در روی رف چیده‌ام.
و در توبه و طهارتم.
پنجاه رفت، عمری نمانده است.
و من باز هم چون خواجه‌گان کهن
در اندیشه‌های خوش
در حال ساخت یک عمارتم.
پنجاه رفت و من
آری خجل شده‌ام
از آسمان،
از ریسمان،
از ما و من.

دی ۸۳

از بود نبود تا بودن بود

پای در بند زمانیم و
دست در دست مکان.

بی چون و چرا
آمدیم از بود نبود
تا بودن بود.

بودن بودن‌ها
گرد پیری
می‌ریزد بر صورت ما.
می‌خراشد ما را.
می‌برد ما را
تا مرز سکوت.

بی چون و چرا
می‌رویم از بودن بود
تا بود نبود.
تا مرز سکوت.
این هست که هست
این بود که بود.

من از خویشتن خویش پرسیده‌ام بارها و بارها

من از خویشتن خویش پرسیده‌ام

بارها و بارها.

می‌شناسد آیا

این اسم و رسم و کاسی و کار و بارها؟

اما مرا به جای نیورد

کان اسم ماند و رسم و سکوت و من و

انکسارها.

* * *

از آفتاب پرسیده‌ام.

قربانیان شهید

آن دختران شب گیسوان بی‌گناه.

قربانیان عصر خدایان آفتاب

اکنون کجای آرمیده‌اند؟

گویا مرا به جای نیورد

کان آفتاب ماند و شرم و سکوت و من و این حجاب‌ها.

* * *

از گاوه‌ای مقدس کلکته، آرام و بیصدا پرسیده‌ام

یاسین به گوش تو، چگونه نصیحت را

با احترام در آمیزد؟

و نعره‌های ایمان را

از گاوهای نر

مریدان چگونه می‌شنوند؟

گویا مرا به جای نیاورد

کان نعره ماند و احترام و سکوت و من و این پناه‌ها.

* * *

از آتش، بارها پرسیده‌ام

عشقی که در حرارت تو، مریدان را

در کام ایمان می‌آورد

آیا در جان عاشقان

پیوسته با خداست؟

او هم مرا به جای نیاورد

کان سوز ماند و ساز و سکوت و من و این سراب‌ها.

* * *

از ماه، از ستاره، از ابر پرسیده‌ام

آیا شنیده‌اند دلدادگی پدر و پسر.

ابراهیم و اسماعیل را

گویا مرا به جای نیاورد

کان عشق ماند و سکوت و حیا و من و افتخارها.

* * *

در گوش آن صنم، که در صومناات هند.

در نافهمی انسان تجربه می کرد

بُعد مکان را.

آهسته گفته‌ام:

آیا تو هیچ تمنا شنیده‌ای؟

گویا مرا به جای نیاورد

کان رنگ ماند و ریا و سکوت و من و این گناه‌ها.

* * *

در بارگاه بی بدیل خداوند

با آن زبان بی‌زبانی

من بارها پرسیده‌ام

آیا هنوز بر تخت اشرفیت مخلوقات نشسته‌ام؟

آیا هنوز، خلیفه در زمین خدایم؟

گویا مرا به جای نیاورد

کان سکوت ماند و غرور و من و این نقاب‌ها!!

باد، آسمان، دوست

برگ‌های خشک پاییزی.

در زیر پای من.

و در دست باد.

به دنبال سرنوشت خویش

حیران به هر طرف گریزانند.

درختان قد بلند صنوبر.

و برگ‌های بید.

بر شاخه‌های بلند

به دنبال یک تلاش مضاعف

برای ماندن

چون باد بر خویش لرزانند.

و آسمان، در این میان.

خشمگین و غران.

با رعد خویش.

نهیب می‌زند

به برگان زرد ترسیده.

برای جدا شدن از مادر درخت

که از مرگ خویش ترسانند.

و باد، در بودن نبودنش.

هر لحظه تغییر می‌دهد

سرنوشت آنان را.

و من حیران در این میان.

که سرنوشت مرا

باد، آسمان، و دوست

چگونه تغییر می‌دهند.

فارغ از بود و نبود

همچو ماهی در آب.

همچو رؤیا در خواب.

فارغ از خویشتنم.

فارغ از بود و نبود.

فارغ از هر چه مکانی است

که هست.

سفر پیری

یک اتفاق سپید.
همچو قویی در آب
مثل آواز تکلم در خواب.
می رود آرام،
بر نمی گردد سفر پیری، به شباب.

مهمانی خدا

ای آشنای سفر کرده، باز گرد.

بگذار که آبشار نگاهم

بر روی گیسوانت دوباره بلغزد.

و مرغ دستانم اشتیاق تنت را

دوباره آواز بخواند.

با من باش، در چشمه‌های چشم من

- با ماهی بلور اندامت -

دوباره شنا کن.

بگذار که دستهایت

- عطر آفرین روزهای بهاری -

بر کوه شانه‌هام، دوباره بلغزد.

بگذار، تا تک تک سلولهای من

در کهکشان اندامت

دوباره سفر کنند.

برگرد، شعر شو، اندیشه شو

با من بمان

تا در بی‌فاصلگی میان ما

مهمان شود خدا.

برای همسرم توران خانم

شاعرا! شعر بگو

شعر یعنی؛

دل دیوانه‌ی زنجیر شده،
از غم نادانی.

شعر باید،

غم بی‌فرهنگی را، به سراپرده‌ی هر کوچه، سرودی سازد
آشکارا

گر نشد، پنهانی.

شعر، افسوس که افسون شدن اندیشه است.

یا که خندیدن نادان، ز ظلم تیشه است

که از آن خاطره تلخ، بسی در ریشه است.

شعر طوفان تفاهم‌هایی است

که میان من و ارواح جهان در گذر است.

یا همان سیلی سنگین ابر قدرت‌هاست.

سیلی دانایی، بر سر نادانی.

غم تنهایی یار، شاعران را چه به ذوق آورده است

شعرها می‌گویند:

که خدایا! سر زلفی برسان.

باده و مستی و لطفی برسان.

باشد آیا؟ سر مهر آید یار؟

یا که از بی‌مهری

جان دهم صدها بار؟

شاعر! حرف بزن، شعر بگو.

یک سخن، از دل پردرد بگو.

شاعر!

این غم نادانی را،

سر هر کوچه و هر شهر بگو!

آشکارا،

گر نشد، پنهانی.

ظهر تابستان

ظهر تابستان است.
برگ گل از عطش سایه
تنش می خارد.
سایه‌ها نیز تن تب دارند
و زمین از نفسش،
باد شرر می بارد.
صحبت باد، ز اندیشه‌ی شبنم، خالی است.
کوچه، از رهگذران گشته تهی.
و زمین نیز فراری است، ز نزدیکی خود با خورشید.
دور خود می چرخد.
باد، دیگر نه صبا هست و نه از سمت شمال
از سر کوره آجرپزی باغ بغل می آید.
و از آن خشک درخت،
رمقی بیش نمانده است به جای.
آنچه را، ریشه مکیده است ز خاک
صمغ گردیده، همی می چکد از شاخه‌ی تاک.
شیره خاک در آوند درخت
- می شود مایع سخت! -
ظهر تابستان است.

بخوان تا بمانی

در سجاده‌ای به وسعت هستی

و مهری به بزرگی زمین

به نماز ایستاده‌ام

اینجا، میان دست‌های قنوت من

خداوند ایستاده است

خداوند ایستاده است و می‌گوید:

بخوان

بخوان به نام هستی، بخوان به نام من

بخوان که خواندن، راز هستی است

بخوان تا بمانی

عشق رنگی

بی تو، باز از لب دریا بگذشتم
یادم آمد که شبی با تو نشستم،

لب دریا

و زمین، جای پاهامان را

در ذهن سپرد.

و من اکنون

جای پاهامان را، بر ماسه آن خاطره‌ها

می‌بینم.

* * *

ما نشستیم

صحبت از دریا بود

صحبت از عشق و تمناها بود

تو ز من پرسیدی

((با چه رنگی،

سخن از عشق را، آغاز کنیم))

من به تو می‌گفتم:

((دل من یک‌رنگ است

رنگ بی‌رنگی‌هاست))

تو، به بی‌رنگی‌ها

و به من، خندیدی

و لبانت می‌گفت:

((رنگ بی‌رنگی‌ها – رنگ بی‌رنگی‌هاست

رنگ باید که به رنگی باشد

ورنه، بی‌رنگی‌ها، خود، همه رنگی هست.))

گفتمت:

((عشق نباید که به رنگ

مدرک زیستن خود باشد.

عشق آن است که من،

در همه رنگ ز خود می‌دانم

تو و هستی‌ها را.))

و تو آرام مرا

در نگاهت، بردی

سایه‌ها در هم رفت

و زمین می‌خندید

آسمان با همه‌ی وسعت خود

بر من و تو نگریست

ماهتابش

بین ما فاصله ریخت

دست من پیراهنت شد

نور مهتاب آستر
دست تو بر شانه‌هایم
حالت مردانگی داد
و خروش دریا
-دست من شد-
بر تنت آواز خواند
و لبانت از لبانم
بوسه مهتاب را چید
عشق باید که به رنگی باشد
ورنه، بی‌رنگی‌ها خود همه رنگی هست.
از همان شب
عشق من رنگ چشات شد
رنگ خوب بی‌ریایی
رنگ آبی
رنگ آبی
رنگ آبی

در تشویش رفتن

من نمی دانم،

چرا؟

دست و دلم می لرزد، در خم گیسویت

و به هنگامی که

دلم از درد تهی است

به تو می اندیشم

و سراپا همه در تشویشم

نکند سینه ی تو، راحتی بخش دلی مست و هوسناک شود

پنجه هایم

خلاء دستت را، به دلم می ریزند

و لبانم خلاء لبهایت.

من در این تشویشم

که مبادا

دلم از درد تهی گردد باز

که به این درد

چو می اندیشم

فارغ از دشمن و

هم، از خویشم

وه که این درد

شده آیینم

کیش من

داشتن این درد است

و تو

آیینی این آیینی

من تو را دارم و بس

و چه خوش می دانم

روزگاری

تو هم از دست روی

لحظه ای برق نگاهی

رعدی است

و صدایش همه دردم را

در هم آمیزد، با بارانها

تو نمی مانی

لحظه ها می میرند

و تو خواهی رفت

من دلم می خواهد

لحظه ای امیدی

که تو در پیش منی لحظه جاوید شود

و بمیرد رفتن

و بماند لحظه

من دلم می‌خواهد

روی یک ابر سپید

با تو پرواز کنم

و دلم از تپش شوق بپاشد از هم

و ز هر ذره آن

عاشقی تازه بپا برخیزد

من چه خوش می‌دانم

که تو

خواهی رفت

و زمان

خواهد رفت

و دلی خواهد ماند

خالی از درد و تهی از احساس.

۱۳۴۹/۲/۲۵

به خدا می‌توان رسید

آری

به خدا می‌توان رسید

وقتی به آینه ایمان بیاوریم

از آن، می‌توان گذشت

و در همانجا

به خدا می‌توان رسید

اسفند ۸۰

هستی و نیستی

تو هستی

که اثبات کنی هستی را

اما، فقط بدان

که در نبودنت نیز

همین، اثبات می کند هستی را

بودن و نبودن

در ایستگاه

این همه رفتن نشسته بود

آمد قطار

رفتن که رفت

در ایستگاه

نبودن نشسته بود

من در میان نبودن

نشسته‌ام

تهران - بهمن ۸۰

من و بهشت

تو

و خلوتی

و من.

شراب قرمز و رقصی چنین

بوسه بوسه و پیچ پیچ

دستی به شانه‌های من و

دستی به گیسوان تو.

انگشت بر دهان که چه زیباست این بهشت.

این از بهشت خدا نیک برتر است.

چون قیمتش از آن بهشت

- که نسیه می‌دهند -

نقد است و صد برابر است.

تو

و خلوتی

و من.

دستت را بده

دستت را بده

با عاشقی آشنا کنم تو را.

و لبانت را

-که تبرک بوسه‌اند-

به لطافت شعر بخوانم.

شعر است لبانت

و لاله‌ایست در پس سنگ‌های کوه.

چشمانت

آواز همدلی است

و دلت

اسم مرا می‌خواند.

چشمانت

آفتاب تابستان است

که انسان را به سایه‌های عشق می‌خواند.

دستت را بده

که شانه‌های مردانه‌ام در انتظارند.

بودنت

آرامش صداقت است.

تو خوب منی
با من باش
تا سایه‌های عشق
صبح رنگی پائیز را در بلور اندامت رنگین کمان کنند.
با من بمان
تا آن گناه وسوسه انگیز
در آن حریم لطیف خداوند
ما و خدا و عشق بمانیم تا ابد.
دستت را بده
آری، دستت را بده
با عاشقی آشنا کنم تو را.

اعتراف سکوت

من در سکوت اعتراف می‌کنم:
که زندگی اجباری بود
که کوله بارش را، با تن خویش
در وسعت پهناوری بنام زمین
و در کهکشانی بنام مرگ
می‌کارم.
سکوت من، اعتراف اجباری است
که عاشقان دانند.

زمین می‌داند که:
تنم را که در زمین بکارم
درخت بینش با میوه سکوت خواهد داد.
این است که می‌مانیم.
زمین چه می‌داند
که در آسمان تنهاست
و من با او همیشه چرخانم.
دوری و دوستی
زندگی است
و آفتاب که سوزان است

اما ولی ولی
با من چه مهربان.
و کهکشان که با من است.
که من
خدای را
نه در کهکشان
بل، در وجود خویش می بینم
تو می بینی و دم نمی زنی
و من
ندیده گریانم.
و قلم نیز
در سکوت گریان است.
اینجا سکوت فریاد می کشد.

نگاهت دردرس ساز است

نگاهت دردرس ساز است

هوس را می کند بیدار

و عشق آتشین را می کند هوشیار

که امیدی است بر وصلی.

نگاهت عاشقی دارد

و تشویقی است بر اقدام.

نگاهت دردرس ساز است و عاشق کش.

نگاهت منتظر تا صید اندازد به نخجیری

نگاهت دردرس ساز است و عاشق کش

و من در این میان، محبوس زنجیری

نگاهت روح اقدام است

و تشویقی ست بر گفتن:

که من عاشق.

که من شیدا.

که من سرگشته و رسوا.

نگاهت واقعاً زیباست.

بهشت آشنائیهاست

دری بر پیکر رؤیاست.

ولیکن

دردسر ساز و عاشق کش است.

تصور کن

تصور کن

زمینی که در آن کشور نباشد.

زمین باشد

ولی کشور نباشد.

تصور کن

زمانی که، در آن خنجر نباشد

تو هم باشی

ولی خنجر نباشد

تصور کن

زمینِ بی‌کلیسا را

تصور کن

جهنم زیر پای ما نباشد

بهشت نسیه را هم می‌پذیریم

بشرطی که در آن حوا نباشد.

برای زندگی در آن نباید به جنگ خانه همسایه رفتن.

تصور کن که جنگی هم نباشد.

غم پیری

غم پیری، غم درد جوانی‌های رفته است

غم پیری

غم درد جوانی‌های رفته است

غم دانستی‌هایی که

دنبالش توانستن نباشد

غم آن عاشقی‌های گذشته است

غم آن خاطرات روی رفاهاست

فسیل عشق‌های روی ذهن است

غم بیچارگی از روی پیری است

غم فردای زود هنگام مردن

غم رفتن، که می‌دانی چه زود است

غم پیری

غم درد جوانی‌های رفته است

آرام بگذریم که مرگ خفته است

ما زنده‌ایم

که مرگ خفته است

آرام بگذریم

آرام بگذریم که مرگ خفته است

مرگ چو بیدار شود

ما مرده‌ایم

تا زنده‌ایم

بگذار آرام بگذریم

و بی‌صدا

که مرگ خفته است

آرام بگذریم

زمین تنهای تنهاست

زمین تنهای تنها هست و می گردد
زمین تنهای تنها هست و می گردد بدور خود
زمین تنها
میان کешکان تنهاست
می چرخد و می گردد
ولی تنهاست
بدور عشق خود خورشید
می گردد
ولی دور است از همسایگان خویش
نمی داند
و ما هم
نمی دانیم
چرا برگرد خود
چرخان و نالان است
نمی داند
و ما هم نمی دانیم
که اصلاً از خدای خود
چه می خواهد
خدا هم
همچنین تنهاست

همه تنهای تنهایند
زمینی با این همه هیبت
نمی‌داند چرا گردان و چرخان است
بدور کائنات و خویش و خورشیدش
چرا هر روز می‌چرخد
نمی‌داند
و ما هم نمی‌دانیم
زمینی تنها و بی‌مادر
زمین تنهاست
و من تنها
و ما تنها
و ما تنهای تنهائیم
که برگردد زمین مجبور می‌چرخیم
و سازی می‌زنیم
و سازی می‌زنیم همگام با خورشید
که او هم سخت تنها مانده و بی‌کس
و این تنهائی ما
یک روز
یک ارکستر خواهد شد
زمین و ماه و خورشیدش

به یک دنیای دیگر باز می‌گردد

و ما

یکبار دیگر باز می بینیم

زمین را

آسمان را

یک دگر را

یکدیگر را

باز می بینیم

ولی این بار

خدا تنهای تنها نیست

و ما هم با خدا هستیم

خدا تنهای تنها نیست

و ما هم با خدا هستیم

دگر این بار خدا

تنهای تنها نیست

